

بيروت ٧٥

بیروت ۷۵

غاده السمان

مترجم

سمیه آقاجانی

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی

واحد علوم تحقیقات تهران



نشر ماهی
تهران
۱۳۹۵

غاده السمان
بیروت ۷۵
منشورات غاده السمان، بیروت، ۱۹۷۵

سرشناسه:	السمان، غاده، ۱۹۴۲- م.
عنوان و پدیدآور:	بیروت ۷۵؛ غاده السمان؛ مترجم: سیمیه آقاجانی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-204-8
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: بیروت ۷۵.
موضوع:	داستان‌های عربی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	آقاجانی، سیمیه، ۱۳۶۰- م. مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۳ ۹۰۳۳ ب ۲ م / PJA ۴۸۷۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۲ / ۷۳۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۷۷۵۲۲۴

سخن مترجم

پیشکش به همسر یاریگر و سورنای کوچکم

غاده السمان یکی از برجسته‌ترین بانوان نویسنده‌ی عرب است که از دهه‌ی شصت قرن بیستم شروع به نوشتن کرد و تاکنون بیش از چهل و پنج رمان، دیوان شعر، مجموعه‌داستان و مجموعه‌مقالات به چاپ رسانده است. او در ایران عمدتاً با سروده‌هایش شناخته می‌شود، ولی در جهان عرب رمان‌ها و داستان‌هایش شهرت بیش‌تری دارند.

بیروت ۷۵ نخستین رمان غاده السمان است که در سال ۱۹۷۵ به چاپ رسید. نویسنده این رمان را زمانی نوشت که چند مجموعه‌داستان چاپ کرده بود و چهره‌ای سرشناس در داستان کوتاه عربی به شمار می‌رفت. او در این کتاب بیروت را در یکی از بزنگاه‌های تاریخ معاصر لبنان و خاورمیانه نشان می‌دهد. سال ۷۵ همان سالی است که جنگ داخلی و خانمان‌برانداز لبنان آغاز می‌شود، جنگی که پانزده سال آتش به خرمن این کشور انداخت. غاده السمان بیروت بحران زده را در ماه‌های پیش از آغاز جنگ به تصویر می‌کشد، بیروتی که شکاف طبقاتی، تنگدستی و تعصبات قبیله‌ای بشکلی باروتی از آن ساخته که هر دم بیم ترکیدنش می‌رود. از این رو، بسیاری از سخن‌سنان عرب، رمان بیروت ۷۵ را پیشگویی جنگ داخلی لبنان دانسته‌اند. غاده السمان خود در چندین جای رمان از به‌خون‌کشیده‌شدن بیروت در آینده‌ای نزدیک خبر می‌دهد.

با سپاس از
نرگس قنديل زاده

بیروت ۷۵

غاده السمان	نویسنده
سمیه آفاجانی	مترجم
مهدی نوری	ویراستاران
علیرضا اسماعیل پور	
	+
زمستان ۱۳۹۵	چاپ اول
۱۵۰۰ نسخه	تیراژ
	+
حسین سجادی	مدیر هنری
سپیده	حروف‌نگار
آرمانسا	لیتوگرافی
صنوبر	چاپ جلد
سپیدار	چاپ متن و صحافی
	+
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۰۴-۸	
	همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فایزه رمال، در پاسخ به نماینده‌ی مجلس که از او می‌خواهد پیشگویی کند، می‌گوید: «غم بسیار می‌بینم... خون می‌بینم... خون فراوان!...» سپس راوی درباره‌ی فایزه می‌گوید: «شیون کرد. جوری لرزید که انگار جلو چشم‌هایش کشتاری را می‌بیند که در آینده رخ می‌دهد.»

رویدادهای بیروت ۷۵ حول پنج شخصیت می‌گردد که تک‌تکشان در بیروت دچار سرنوشتی شوم می‌شوند. از نگاه غاده السمان، بیروت همچون همه‌ی شهرهای بزرگ دنیا بهشت فرادستان است و دوزخ فرودستان. سرنوشت جوانانی چون یاسمینه و فرح شوم است، چرا که با دست خالی می‌خواهند در این شهر به شهرت و پول برسند. یاسمینه که از دمشق به بیروت می‌آید، این شهر را مهد آزادی می‌بیند. این نماد زن عرب خواهان تغییر زندگی‌اش در جامعه‌ی عربی است، اما هم هویت اجتماعی خود را به فراموشی می‌سپارد و هم هویت تاریخی‌اش را. او پایگاه طبقاتی و جنسیتی‌اش را در جامعه‌ی مردسالار عربی — جامعه‌ای که زن را اثیری یا لکاته می‌بیند — نادیده می‌گیرد و با جوان لبنانی ثروتمندی به بزم اکتشاف تن خود می‌نشیند و به کام سرنوشتی شوم می‌افتد. پرسش نویسنده این است: سرنوشت یاسمینه میوه‌ی تلخ دوزخ دمشق است یا بهشت بیروت؟ بدین سان، غاده السمان در بیروت ۷۵ می‌کوشد چالش‌های انسان معاصر عرب در جامعه‌های سنتی و به ظاهر مدرن عربی را نشان دهد.

غاده السمان نمی‌خواهد زن عرب یکباره بر ارزش‌های جامعه‌ی سنتی خویش بشورد. او خواهان آزادی آگاهانه‌ی زن عرب است که بر پایه‌ی آن وظیفه‌ی انسانی سترگ خود را در زندگی درمی‌یابد.

* * *

در این جا بد نیست نگاه کوتاهی به زندگی غاده السمان بیندازیم. او متولد سال ۱۹۴۲ در شهر دمشق است. در خانواده‌ای فرهیخته می‌بالد. پدرش که از دانشگاه سوربون دکترای حقوق گرفته بود، رئیس دانشگاه دمشق و وزیر علوم سوریه بود. غاده السمان برای تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد به بیروت می‌رود، در این شهر ازدواج می‌کند و تا سال‌های میانی جنگ داخلی لبنان این شهر را ترک نمی‌کند، اما سرانجام پاریس را برای زندگی برمی‌گزیند. نخستین کتاب غاده السمان، مجموعه داستان چشمانت سرنوشتم است، در سال ۱۹۶۲ به چاپ رسید. او اینک در پاریس زندگی می‌کند و همچنان به نوشتن شعر و رمان مشغول است.

سمیه آفاجانی یزدآبادی

تهران، آذر ۱۳۹۳

آفتاب تند و داغ بود.

همه چیز در آن خیابان دمشق له‌له‌زنان عرق می‌ریخت. ساختمان‌ها و پیاده‌روها از هُرم‌گرمایی که از همه چیز برمی‌خاست تب‌دار می‌لرزیدند. صداها نیز سخت سوخته و خاموش بودند. فرح* دمی پنداشت همین حال است که خیابان سراسر از هوش برود. درختان، خودروها، رهگذران، فروشندگان و مردی که جلو گاراژ ایستاده بود و بریده‌بریده فریاد می‌زد: «بیروت، بیروت.»

دخترکی خوش‌برو و رواز دروازه‌ی گاراژ گذشت. فرح پنداشت گونه‌های دخترک از شنیدن نام بیروت گل انداخته. نکند از داغ گرما سرخ شده؟ (مرد و زن همگی رؤیای رفتن به بیروت در سر دارند. آری، من تنها نیستم، اما تنها منم که برای فتحش می‌روم.)

«بیروت، بیروت.» مرد شکم‌برآمده داد می‌زد. انگار شکمش از زور گرما غش کرده بود. «بیروت، بیروت.» نام بیروت را آهنگین بر زبان می‌آورد، گویی رقصنده‌ای را در کاباره نشان مردم می‌داد. دخترک خوش‌برو و رو آمد. مادرش با او خداحافظی کرد. زنی بود

* این نام مردانه است. م.

روگرفته که بینوایی از رخت و لباسش می‌بارید. پیراهن دختر کوتاه کوتاه بود و پاهای سفید و تپلش بیرون افتاده. فرح با خود گفت: «این هم یک مسافر. سه مسافر دیگر و بعد پیش به سوی بیروت. دیگر تاب چشم به راهی را ندارم.» احساس کرد تن‌اش با شنیدن نام بیروت می‌لرزد. انگار این نام مثل زنی برهنه به او چسبیده بود.

سواری یکباره پر شد.

سه زن پوشیده‌روی بر صندلی پشتی نشستند. سراپا سیاه پوشیده بودند.

او پیش راننده نشسته بود و دختر بغل‌دستش روی صندلی کنار پنجره. مادر دختر، گریان و بی‌تاب، با او خداحافظی کرد. دختر، که انگار از دست مادر به تنگ آمده بود، نگاهی به راننده انداخت بلکه زودتر حرکت کند. فرح یاد مادرش افتاد. آه که چقدر از لحظه‌ی خداحافظی بدش می‌آمد، آن دم که واژه‌های سنگین و چسبناک همچون کندر تف شده بر زبان می‌آیند. مادرش هیچ‌گاه نمی‌گریست؛ با دست‌های زبرش، که همیشه آغشته به خاک کشتزار بود، چهره‌اش را می‌پوشاند. دلش که پر می‌شد هم همین کار را می‌کرد. بعد آرام می‌نالید، بی‌آن‌که اشکی بریزد. فرح ناله‌ی مادر را بدشگون می‌دانست. شاید برای همین بی‌خداحافظی گریخته بود! نامه‌ی سفارش پدر به نیشان، آشنای پولدارشان در بیروت، پشت و پناهِش خواهد شد. نکند نامه را گم کرده باشد؟ برای صدمین بار، دستش را به جیب برد و روی آن کشید. ناگهان یادش آمد فراموش کرده ساعت زنگدارش را بیاورد و در گنجی را قفل کند. فراموش کرده بود یا نه؟ نمی‌داند. خیالش آسوده نیست. همیشه همین‌طور است. گاهی دیر

سر کار می‌رسد، چون وسط راه یادش می‌افتد که فراموش کرده در گنجی‌اش را قفل کند. تمام راه دمشق تا دوما را برمی‌گردد که در را قفل کند، ولی می‌بیند آن را قفل کرده است! همیشه گمان می‌کند در گنجی‌اش را نبسته. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند آن را دو قفل کرده است. آخر چرا برای قفل کردن آن گنجی این همه جوش می‌زند، با این‌که خوب می‌داند چیزی در آن نیست که کسی را به سوی خود بکشد؟ نمی‌داند. چون گنجی‌ی اوست. همین. به هر حال نه گناه اوست و نه گناه گنجی. او به درد کارمندی نمی‌خورد. در بیروت، هر کاری دلش بخواهد می‌کند.

با دلخوری پیش خود گفت: «از دست این آفتاب! چه داغ است! دارم خفه می‌شوم. این دختر بغل‌دستی هم که شیشه را بالا کشیده، مبادا موهای آراسته‌اش به هم بریزد. هیچ هوایی در کار نیست. امان از یک‌دندگی این زن‌ها.»

دختر بغل‌دستی با خود گفت: «چه آفتاب گرم و دلچسبی! تب و تابم را برای سفر بیش‌تر می‌کند. چه دلنشین است نیش آفتاب روی صورت‌م.» بعد سرخوشانه گفت: «دمشق! دمشق! خداحافظ، دمشق!»

سواری از شهر بیرون زد و قدم در راه زیوه و هامه گذاشت. خرسنگ بلند کنار دروازه‌ی دمشق را پشت سر گذاشتند. دلداده‌ای بر آن سنگ کنده بود: «هرگز فراموشم نکن.» (شاید نام آن دلداده دمشق بوده). ولی او دختری بود که فراموش می‌کرد!

فرح نوشته را خواند. غمش تازه شد. خستگی ناآشنایی به چهارستون بدنش خزید. به راننده گفت با اجازه و پیچ رادیو را چرخاند. چهره‌ی راننده گرفته و گنگ بود. لام تا کام حرف نمی‌زد.

راديو اخبار مي گفت. سواري پر شد از صدای گوینده. نه، پر نشد. نجوای گریه ای آمد. سه زن نشسته بر صندلی پشتی می گریستند. دختر با خود گفت: «شاید به فاتحه خوانی یکی از آشناهايشان می روند که در بیروت مرده.»

فرح با خود گفت: «چرا این جور شیون می کنند؟ نکند به سوی مرگ می روم و پیشگویان سرنوشت، اشک ریزان، مرا به سوی گور می برند؟» رو به آن ها کرد. بیهوده تلاش کرد چهره شان را ببیند. انگار هیچ چهره ای زیر آن روبنده های سیاه نبود. هرچه بود دهان هایی باز بود، درون کاسه های سربی گوشت و پوست و تهی از چشم. چاله هایی که آرام شیونی خاموش از خود می تراویدند؛ درست مثل گرد و خاک و ناله ای که از دهانه ای آن معدن، که دیشب فرو ریخت، بر می خاست.

سواری پله ای سیزه زار را پشت سر گذاشت. به بیابان رسیدند. دمشق یکسره از دیده ها پنهان شد.

فرح پیش خود گفت: «تا پولدار و سرشناس نشوم، بر نمی گردم.»

یاسمینه در سر پرورد: «تا پولدار و سرشناس نشوم، بر نمی گردم.»

* * *

یاسمینه دست به سوی راديو برد. پیچش را چرخاند تا از شر روده درازی گوینده خلاص شود. آهنگی خیال انگیز از راديو برخاست. یاسمینه به راننده گفت: «اجازه هست؟»

راننده ای اندوه زده هیچ نگفت.

آهنگی دلنواز بود.

یاسمینه خود را جنگلی پنداشت. نوای موسیقی میان شاخ و برگ

درختان جنگل می پیچد، آن ها را می لرزاند، جیک جیک گنجشک ها را در می آورد و مارهای جنگل را بیدار می کند. موسیقی همیشه گنجینه ای نهفته از احساسات گنگ را در او برمی انگیزد. احساس می کند عاشق است. به کسی دل نداده، ولی پیوسته شور دلدادگی در سر دارد. همیشه آماده ی دل سپردن است، و افروختن و رنجیدن و فراموش کردن، بی آن که دلیر بویی ببرد. سینما هم با او همین کار را می کند. خود را جای هنر پیشه ی دلداده ی فیلم می گذارد. همین که از سینما بیرون می آید، ادای او را در می آورد و موهایش را مثل او می آراید. (جوانک بغل دستم چه خوشگل است. ولی انگار یک جورهایی دلش گرفته.) سواری ناگاه پیچید. تنش به تن پسر جوان چسبید و استخوان لگنش درست به کمر پسر سایید. پسر خوب دختر را ورنانداز کرد. چه سفید است و تسپل، و مثل بیش تر دخترکان دمشق سیاه چشم. (در بیروت مدرسه می رود؟ سنش بیش تر از این حرف ها به نظر می رسد. شاید بیست و پنج ساله باشد. شاید هم مانند زنان ثروتمند دمشق دارد به خرید می رود! ولی به مادرش می آمد بینوا باشد. نکند مثل من دنبال پیشرفت است؟)

شیون زن های صندلی پشتی بلند شد. دل فرح یکباره گرفت. (اگر راه رفته را برگردم چه؟ اگر با این زن سفید تپل برگردیم چه؟ می گیرمش؟ شاید در دوما زندگی می کنیم. هر روز می روم دمشق سر کار. هر روز تا بمیرم. چاق می شود. بوی پخت و پز و بدو بیراه می گیرد. من هم مثل کارمندان دیگر مدیر می شوم. از رفت و آمد زمستانه بین دوما و دمشق سل می گیرم. روماتیسم هم می گیرم. پیر می شویم و بسترمان می شود بی حوصلگی، صرفه جویی، داد و فریاد بچه ها. نه... هرگز... فرح از یاسمینه

فاصله گرفت، آن قدر که نزدیک بود به راننده بچسبید. نه! نه زن می خواهد و نه برمی گردد. بیروت را می خواهد. احساس کرد باید چیزهایی درباره‌ی این شهر بداند. از راننده درباره‌ی هوای آن جا پرسید. می خواست درباره‌ی رازها و فریبندگی‌های بیروت با او گپ بزند. راننده لام تا کام چیزی نگفت. لال است. قیافه‌اش آدم را یاد راننده‌های گاری‌های مرده‌کش می اندازد. چطور تا حالا نفهمیده بود که این سواری سیاه لکسته به خودروهای مرده‌کش می ماند؟ رو کرد به زن‌های گریانی که به نوبت شیون می کردند. دلش گرفت. کاش می شد با دختر دم بخت بغل دستی حرف بزند. اما انگار دختر هم برایش تره خُرد نمی کرد. شاید چشم‌هایش در افق بیروت را می جست. (از تدریس در مدرسه‌ی راهبه‌ها به تنگ آمده‌ام. خسته شده‌ام. خسته شده‌ام. روزها سنگین می‌گذرند، درست مثل پیکری از هوش رفته بر تخت جراحی. کارم شده درس دادن و غصه خوردن و شعرنوشتن. بیروت با همه‌ی آب و رنگش چشم‌به‌راه من است. بساط آزادی و عشق و شهرت در آن جا جور جور است. می‌توانم سروده‌هایم را در روزنامه‌های بیروت چاپ کنم. دلم پرنده‌ای است تشنه‌ی پرواز. دیگر چشمم به هیچ راهبه‌ای نخواهد افتاد. آه! این جوان کنار دستم چه اعصاب‌خردکن است. انگار دهاتی‌ای است کشته‌مردی از خودگفتن. خوشگل بی‌نمک!)

* * *

به مرز که رسیدند، فرح یقین کرد که راننده لال است. همه پیاده شدند تا به کاغذبازی‌های گذر از مرز بپردازند. یاسمینه و فرح برگشتند، اما سه زن سوگوار نه. راننده رفت دنبالشان. در نبود راننده، آن دو با هم هیچ نگفتند.

هر یک سرگرم خود و آرزوهایش بود. تازه یاسمینه مردهای یک‌لاقبایی مثل او را نمی‌پسندید.

راننده‌ی لال برگشت. از سکوتش برق دشنام می‌جهید. سواری، خالی از زنان سوگواری که گم و گور شده بودند، به راه افتاد. فرح با خود اندیشید: «شاید مثل همه‌ی جانداران ماورایی در دل شب آب شدند.» یاسمینه سرخوشانه با خود گفت: «شاید تا کسی بهتر و نوتری گیرشان آمده و با آن رفته‌اند.»

غروب خاکستری دشت اشتوره را فراگرفت. سواری، درهم‌تنیده با تاریکی شب، در رگ‌های دشت دوید. از کوه بالا رفت. از رأس البیدر و صوفر و بحمدون گذشت و به بیروت نزدیک شد. بر فراز کوه‌ها آتش افروخته بودند. آتش‌بازی و هیاهوی مردم گردشگاه‌ها را پر کرده بود.

جشنی شگفت به پیشواز سواری می‌آمد. این همه آتش و بوی هیمنه‌ی سوخته، این همه قله‌های دوردست فروزان. دل فرح گرفت: «پنداری در بزمی هستیم که در آن انسانی را برای پیشکش به خدایی پلید قربانی می‌کنند. نکند قربانی خود من باشم؟» یاسمینه سرشار از شادی گفت: «جشن صلیب! * چه زیباست!»

در بستر تاریکی، بیروت روشن و درخشان است. به زیورهای زنی جادوگر می‌ماند که شبانه برای آب تنی به دل دریا رفته و مرواریدها و گوهرها و ابزارهای جادویی رنگین و گنجه‌های سبیه‌روزی و بهروزی

* عید مسیحیان به مناسبت پیداشدن صلیب مقدس (در حدود ۳۱۲ میلادی). م.

را کنار دریا جا گذاشته است، گنجه‌هایی که عاج و صندل و تعویذها و رازها را بر آن کوبیده‌اند.

یاسمینه شادمان فریاد کشید: «این هم بیروت!»

دل فرح گرفت. دوباره دستی به نامهی توی جیبش کشید.

راننده، بی آن‌که چیزی بگوید، کنار جاده نگه داشت. یکی از چرخ‌ها پنچر شده بود. سرگرم عوض کردن لاستیک شد.

یاسمینه و فرح، همچون دو کودک افسون‌شده، از دور به بیروت نگر بستند. از سواری پیاده شدند. تا راننده لاستیک را عوض کند، کمی کنار سواری قدم زدند. زیر نور ده‌ها خودرو، آن دو مثل بال‌های پروانه‌ای در آستانه‌ی سوختن شکننده می‌نمودند. فرح حس کرد باید نام دختر را بپرسد و نام خودش را هم به او بگوید. نتوانست. سرانجام صدای خود را شنید: «دلم می‌خواست نشانی بیروتم را به تو بدهم، ولی هنوز نمی‌دانم قرار است کجا ساکن شوم.» یاسمینه هم گفت: «من هم همین‌طور، اما نشانی برادرم را می‌دهم. از راه که برسم، می‌روم آن‌جا.»

دختر مطمئن بود که پسر بی‌درنگ نشانی را پرت می‌کند بیرون. خودش هم، اگر پسرک نشانی‌ای به او می‌داد، آن را دور می‌انداخت. کار هیچ‌یک برای دیگری مهم نبود. هیچ‌کدام قرار نبود دیگری را ببیند. این چشم‌انداز بیروت بود که لختی در هر دو صمیمیتی برانگیخته بود، همین و بس. هر بار که نگاه یاسمینه به نورهای پایین دره می‌افتاد، برقی اهریمنی در چشم‌هایش می‌درخشید. (آزاد می‌شوم. پروانه.)

* * *

سواری از عالیله گذشت. یکی برایش دست بلند کرد. چنین می‌نمود که

خسته و اندوهگین است. رخت‌هایش کهنه بودند. سوار شد و آه بلندی از ته دل برآورد: «ای روزگار.» فرح در سکوتی غمبار نالید. یاسمینه با خود گفت: «چه بی‌فرهنگند آن‌ها که غم‌هایشان را می‌پراکنند.»

مسافر سوم دوباره نالید: «آه! ای روزگار!»

ابو ملا گریزی از این ناله‌ها نداشت. شاید با این کار جلو از هم پاشیدن قلب بیمارش را می‌گرفت. قلب بیمارش او را به این روز انداخته بود و همین قلب بیمار ناچارش کرد دخترک زیبایش را در کاخ تابستانه‌ی یکی از ثروتمندان عالیله بگذارد. این کار را قبلاً هم کرده و دلش گرفته بود. اما این بار داستان فرق می‌کرد. حس می‌کرد قلبش مرغی سرکنده است. به او گفته بودند پریشانی برایش خوب نیست. (ابو ملا! جز خون دل خوردن چه برایت مانده؟)

نور سواری بر پرهیپی افتاد که هر دو دستش را بلند کرده بود. سواری سیاه لکنته ایستاد. مسافر تازه نگاهی به دور و برش انداخت. مسافران را سیر نگاه کرد و بعد سوار شد. یاسمینه با خود گفت: «انگار ترسیده!» طعان راستی راستی ترسیده بود. لرزان روی صندلی لمید. (این بار از دستشان جان سالم به در بردم. توانستم از چشمشان پنهان شوم. تیرشان به خطا رفت.) ابو ملا دوباره نالید: «ای روزگار!»

طعان دلش می‌خواست گریه سر دهد.

در حازمیه، در آستانه‌ی بیروت، پنجمین و آخرین مسافر سوار شد. با دست زبر و بزرگش صندلی جلویی را گرفت و تن‌گنده‌اش را روی صندلی پشتی انداخت. یاسمینه وقتی دید دست بزرگش سه انگشت دارد، یک‌ه خورد. جای انگشت از بیخ بریده و انگشت نیمه‌بریده‌ی دیگر او را تکان داد.

شگفت‌زده چهره‌ی خسته‌ی مرد شصت‌ساله را پایید: «گمان نمی‌کردم در بیروت هم از بدبختی و پیری خبری باشد!»

ابومصطفی دید که دخترک ترسان به دستش می‌نگرد. دستش را از روی صندلی پس کشید و چپاند توی جیبش. بوی زهم ماهی از رخت‌های کهنه‌اش برخاست. غمگین با خود گفت: «این نزول خور خونم را می‌مکد. هر وقت از پیش او برمی‌گردم، دلم می‌خواهد زارزار گریه کنم. ریختم هم که زهره‌ی دخترها را می‌ترکاند.» ابو ملا ناله از سر گرفت: «ای روزگار... دخترکم! چطور آن‌جا رهایت کردم؟ این دل امشب چطور آرام بگیرد؟»

طعان مسافر تازه، ابومصطفی، را با دلشوره و رانداز می‌کرد: «نکند یکی از آن‌ها باشد؟ نکند دیده باشند که سوار این تاکسی شده‌ام و یکی از مزدورانشان را فرستاده باشند حازمیه؟ نکند ناغافل کاردی پهلویم را بدرد؟» پنداشت چیزی مثل سنجاق توی تنش فرومی‌رود. هراسان از جا پرید. به ابومصطفی نگاه کرد. انگار به خواب رفته بود، مثل کسی که از زور خستگی مرده باشد. «نکند خودش را به خواب زده؟ توی تاکسی نمی‌کشدم. تا مخفیگاه دنبالم می‌آید.» ولی ابومصطفی در اندیشه‌ی کشتن طعان نبود. غمگین به آن نزول‌خور می‌اندیشید.

* * *

هیچ‌یک از پنج مسافر با هم حرفی نزدند. یاسمینه، فرح، ابو ملا، ابومصطفی‌ای ماهیگیر و طعان... هیچ‌کدام. تک‌تک در خاموشی خویش سر فرو کرده بودند. هر یک اخترک تنهایی بود، هرچند همه در یک فلک می‌چرخیدند. چشم‌های یک‌یکشان دوخته به آن جنگل سنگی بود که پیش رویشان گسترده — بیروت. هر یک به چشم خود بدین شهر

می‌نگریست. یک بیروت نه، پنج بیروت بود. فقط راننده بی‌اعتنا و خونسرد بود، درست مانند فرشته‌ی مرگ.

در ورودی بیروت، میان حازمیه و نانوائی شباک، چند دستفروش زیر درخت‌ها پخش و پلا بودند. چشم فرح در آن پرتو تابناک به کالاهای شگفت آن‌ها افتاد. کیسه‌های نایلونی پرآبی را که ماهی‌های کوچک رنگینی در آن‌ها شنا می‌کردند به شاخه‌های درختان آویخته بودند. چنان بود که گویی ماهی‌ها در نور شفاف شناورند. یاسمینه از ته دل آهی کشید! چه دل‌انگیز! مسافران صندلی پشتی انگار نه انگار که چیزی دیده‌اند. ولی دل فرح سخت گرفت. زندان‌های شفاف ماهی‌ها در دل شب به چشمش فانوس‌های مرگ بودند.

ناغافل واژگانی را بر زبان آورد که دانتی بر دروازه‌ی دوزخ نوشته بود: «ای که به این‌جا پای می‌نهی، از هر آرزویی دست شوی!»